

# داستان قدیمی و شب‌های ما

نان و خرما بود. چه هدیه‌ی شیرینی! با خودش گفت: این بار بیدار می‌مانم تا مرد ناشناس را ببینم. صدای اذان توی کوچه‌های کوفه پیچید.

## کتاب را می‌بندم

عمو و بابا با هم حرف می‌زنند. آرام! صدایشان واضح نیست. ملان و زن عمو سرشان شلوغ است. دارند توی جعبه‌های کوچک چیزهایی را بسته‌بندی می‌کنند. شکر... قند... روغن... خرما... و خوراکی‌های دیگر ...

من و محمد هم کمکشان می‌کنیم. در جعبه‌ها را که می‌بندیم بابا و عمو یا علی می‌گویند و راه می‌افتند. من و محمد هم همراهشان می‌رویم. یکی یکی جعبه را توی حیاط می‌بریم و داخل ملشین می‌چینیم. خودمان به‌زور جامی شویم.

عمو راه می‌افتد. می‌چرخیم توی خیابان‌ها و کوچه‌ها. عمو توی بعضی از خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌ایستد و بابا زنگ در بعضی از خانه‌ها را می‌زند و یکی از جعبه‌ها را پشت در می‌گذارد. گاهی می‌ایستد و با صاحب خانه حرف می‌زند. گاهی هم همین‌که در بلز می‌شود راه می‌افتد. نگاه می‌کنم به نوشته‌ی یا علی که روی شیشه‌ی عقب ملشین خوش‌نویسی شده است.

چه خوب که بابا احمد، بابای من است. چه خوب که عمو حیدر عموی من است.

عمو حیدر را دوست دارم. زیاد حرف نمی‌زند. اما حتی وقتی ساکت است یک‌جوری نگاهت می‌کند که می‌فهمی دوست دارد. عمو حیدر از بابا بزرگ‌تر است. خانه‌اش طبقه‌ی پایین خانه‌ی ملست. عمو مغازه دارد. مغازه‌ی کتاب‌فروشی. من و محمد، پسر عمو حیدر، همیشه پنجشنبه‌ها می‌رویم مغازه‌اش پشت قفسه‌ها یک گلیم کوچک و چند تا کوسن است لم می‌دهیم و برای خودمان کتاب می‌خوانیم. بابا احمد هم مغازه دارد. مغازه‌ی لوازم‌التحریر فروشی بابا کنار مغازه‌ی عموست. بابا و عمو همیشه با هم هستند. مثل من و محمد. امروز پنجشنبه است. روز کتاب‌فروشی. روز خوب ما! آماده می‌شوم. صدای روشن شدن ملشین می‌آید. باید عجله کنم.

## کتاب را باز می‌کنم و می‌خوانم!

نیمه‌شب بود. هیچ‌کس توی کوچه‌های کوفه نبود. حضرت علی علیه‌السلام از در خانه بیرون آمد. راه رفتن توی تاریکی را دوست داشت. کیسه‌ای بزرگ روی دوشش سنگینی می‌کرد. کیسه را کمی جابه‌جا کرد و راه افتاد. از پیچ کوچه که گذشت پیرمرد فقیر را دید. پیرمرد روی زمین خوابیده بود. امام غمگین شد. صورتش چین افتاد. آهسته به‌طرف او رفت و

طوری که بیدار نشود کنارش ایستاد. از توی کیسه بسته‌ای بیرون آورد و بالای سر پیرمرد گذاشت. بعد عیابش را درآورد و روی پیرمرد انداخت تا سردش نشود. چند لحظه ایستاد به آسمان نگاه کرد. ستاره‌هایی درخشیدند. دوباره کیسه را روی دوشش انداخت و راه افتاد.

توی راه جلوی در بعضی از خانه‌ها می‌ایستاد. از توی کیسه بسته‌ای درمی‌آورد و جلوی در می‌گذاشت. بعد کلون<sup>۱</sup> در را به صدا درمی‌آورد و سریع از آن‌جا دور می‌شد. کیسه کم‌کم خالی شد. نزدیک اذان بود. به سمت مسجد رفت تا نماز صبح بخواند. پیرمرد فقیر بیدار شد. عبا را که دید لبخند زد. بسته را باز کرد.

\* وسیله‌ای برای در زدن به جای زنگ که روی درهای قدیمی نصب شده است.